

ادبیات جهان برای جوانان



# شب بی پایان

الیستر مک لین

ترجمه‌ی حسن افشار

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

# شب بی پایان

ادبیات جهان برای جوانان



کتاب مریم (وابسته به نشر مرکز)

www.KetabFarsi.com

۸۲۳	نودی، مارگارت،	اقتباس کننده، <b>Naudi, Margaret</b>
۹۱۴ /	شب بی‌پایان (متن کوتاه شده) / الیستر مک‌لین؛ بازنویسه	
ش ۶۹۵ ن	مارگارت نودی؛ ترجمه حسن‌افشار - تهران: نشرمرکز، کتاب مریم، ۱۳۷۳.	
	۱۵۷ ص.؛ مصور - (نشرمرکز، کتاب مریم؛ شماره نشر ۲۶: ادبیات جهان برای جوانان)	
	عنوان اصلی:	<b>Night Without End</b>
	چاپ دوم: ۱۳۷۷.	

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰. الف. مک‌لین، الیستر، ۱۹۲۲  
 - **MacLean, Alistair**، ۱۹۸۷. ب. افشار، حسن، ۱۳۲۲ - مترجم.  
 ج. عنوان.

# شب بی پایان

(متن کوتاه شده)

الیستر مک‌کلین

بازنویشته مارگارت نودی

ترجمه حسن افشار



کتاب مریم (وابسته به نشر مرکز)

۱۳۷۷



شب بی پایان

الیستر مک لین

ترجمه حسن افشار

چاپ اول ۱۳۷۳، شماره نشر ۲۶

چاپ دوم ۱۳۷۷، چاپ نوبهار، ۳۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق برای کتاب مریم (وابسته به نشر مرکز) محفوظ است

نشر مرکز، تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱

---

شابک : ۹۶۲-۳۰۵-۰۳۹-۲ ISBN : 964-305-039-4

## مقدمه

---

ادبیات وسیلهٔ کوشش و کاوش برای رسیدن به دو شناخت اساسی است: شناخت انسان و شناخت زبان. با هر قصه، هر داستان کوتاه، هر رمان، گوشه‌هایی از وجود انسان را بهتر می‌شناسیم و با ریزه‌کاری‌ها و شگردهای اختراع بینظیر او، یعنی زبان، بهتر آشنا می‌شویم. اختراعی که به او امکان می‌دهد هم خود را بشناساند و هم با دیگر پدیده‌ها آشنا شود.

علوم و فنون بسیاری هستند که مستقیم یا غیرمستقیم به شناخت انسان و زبان او کمک می‌کنند. اما ادبیات است که می‌تواند تا اعماق ذهن و دل آدمی بکاود و احساسها و عواطف او را بشناساند. علوم و فنون بسیاری برای تحقیق در جنبه‌های بیشمار جسم و جان انسان، و جهان عظیم پیرامونش تدوین شده‌اند. اما ادبیات است که می‌تواند ابزار دقیق و کارآمدی برای تماشا و درک همهٔ زاویه‌های تاریک دنیای گستردهٔ درون آدمی باشد. داستان، با نیروی تخیل، تا ژرفاهایی از ضمیر انسان نفوذ می‌کند که هیچ علم و فن دیگری توان پیشروی به آنجاها را ندارد. دانش و فن شاید ما را بخوبی با چگونگی ساخت و مفهوم یکایک پدیده‌های مادی و معنوی جهان آشنا کنند، اما تنها ادبیات است که چون آیندای هم

جسم مادی و هم جهان خیال آدمی را به او نشان می‌دهد. شاید مهم‌ترین اختراع بشر زبان باشد. اختراعی که او از هزاران سال پیش آن را پیوسته دقیق‌تر و کامل‌تر کرده است تا هم دنیای گسترده پیرامون را بهتر تعریف کند و بشناسد، و هم دنیای پیچیده درون را بهتر تصویر کند و بشناساند. در این زمینه هم، دانشهای بسیاری به شناخت و تکامل زبان کمک کرده‌اند و می‌کنند، اما مهم‌ترین وسیله تکامل این اختراع، و هرچه دقیق‌تر کردن کارایی‌اش، ادبیات است. برای دانشهای دیگر زبان ماده خامی است، برای ادبیات خمیره زنده‌ای است که به همه تصویرهای جهان آشکار و دنیای خیال شکل و حرکت می‌دهد.

از این رو، نقش و تأثیر داستان بی‌همانند است و کاربردی معجزه‌وار دارد. چون با همه دقت و کارایی علمی‌اش با لذت‌ها و شیرینی‌های بازیچه‌ای سرگرم‌کننده نیز همراه است. چه وسیله‌ای از این بهتر که هم مایه دلپذیرترین و ماندنی‌ترین سرگرمی‌ها، و هم ابزار دقیق‌ترین و سودمندترین شناخت‌ها و کشف‌هاست؟

نقش و تأثیر کلی داستان هرچه باشد، برای نوجوانان و جوانان دوچندان است. چنین وسیله‌ای، که در مرز واقعیت و خیال شکل



می‌گیرد، برای جوان و نوجوان که ذهنش بشدت در آن بخشی از جهان فعالیت دارد که واقعیت و خیال هنوز در آن آمیخته است، وسیله‌ای بسیار سودمند و محرک خلاقیت و پویایی ذاتی سن اوست. در سالهایی که ذهن انسان در اوج تحرک و فعالیت برای شناخت کامل دو جهان واقعی و خیالی و تفکیک شایسته و منطقی آنهاست، از اهمیت وسیله‌ای که هر دو جهان را بدقت می‌شناسد و بروشنی می‌شناساند نباید غافل بود.

وسیله‌ای که هم کارایی ابزارهای علمی و فنی‌ای را دارد که جوان بزودی در دنیای بزرگترها با آنها سر و کار خواهد یافت، و هم لذت و سرگرم‌کنندگی بازیچه‌هایی را که اگر هم آنها را به کناری گذاشته باشد، هنوز از آنها دل نکنده است و هرگز نخواهد کند.

✽

آنچه گفته شد مبنای انگیزه ما در ارائه مجموعه‌ای از متن‌های کوتاه شده از شاهکارهای ادبیات داستانی بوده است. اما انگیزه دیگری نیز هست که نه فقط به ادبیات و داستان، بلکه به کتاب در مفهوم عام آن نظر دارد.

علاقه به کتاب، عادت به کتاب‌خواندن، و درک ارزش و اهمیت

کتاب عمدتاً در دوره نوجوانی و آغاز جوانی شکل می‌گیرد. این دوره نه فقط در تعیین شکل نهایی شخصیت فرد، بلکه در تعیین راه و روش زندگی آینده او نقش اساسی دارد. با این همه، در کشور ما آن چنان که باید به کتابهای ویژه جوانان و نوجوانان توجه نشده است. و شاید بتوان دلیل اصلی ضعف فرهنگ کتابخوانی، و وقت بسیار ناچیزی را که در زندگی هر روزه به مطالعه اختصاص داده می‌شود، در همین کمبود سراغ کرد. با همه اهمیت که کتاب نوجوانان و جوانان دارد، در مجموع کتابهایی که هر ساله در ایران انتشار می‌یابد تعداد این نوع کتابها از کتابهای مخصوص خردسالان بسیار کم‌تر، و از کتابهای ویژه بزرگسالان بی‌اندازه کم‌تر است. کمک به رفع این کمبود هم انگیزه دیگر ما بوده است.



متن کوتاه شده، در همان حال که همه جاذبه‌های متن اصلی را به صورت فشرده‌تر در خود حفظ می‌کند دو فایده اساسی دیگر هم دارد. اول این که، با ارائه جوهره و هسته مرکزی متن اصلی، هم خواننده را به خواندن متن اصلی (و بطور کلی کتابخوانی) تشویق می‌کند، و هم به او فرصت و امکان بیشتری می‌دهد تا از میان انواع

مختلف داستان (عاطفی، تاریخی، ماجرای، علمی - تخیلی...) آنی را که بیشتر می‌پسندد انتخاب کند. فایدهٔ دوم این که، با گرفتن وقت کم‌تری، به خواننده امکان بیشتری می‌دهد که به دیگر فعالیت‌های خود (کار و تحصیل، ورزش و بازی، فعالیت‌های اجتماعی) بپردازد. به همین دو دلیل، معتقدیم که این مجموعه به همان اندازه که برای مخاطبان اصلی‌اش، یعنی نوجوانان و جوانان، سودمند است، می‌تواند برای بزرگسالان هم مفید باشد. متن‌های کوتاه شده این گروه را نیز با تعداد بیشتری از آثار بزرگ ادبیات جهان آشنا می‌کند، یا در صورت شناخت قبلی، به خاطرهٔ شیرین و پراحساسشان از نخستین کتابهایی که خوانده‌اند جانی تازه می‌دهد.

همهٔ آنچه را که گفته شد می‌توان در دو عبارت کوتاه خلاصه کرد: علاقمندی و تجدید علاقه به کتاب و کتابخوانی، و صرفه‌جویی در وقت. اهمیت این دو نکته نیازی به پرگویی ندارد. کوشش ما برای ارائه هر چه پاکیزه‌تر و زیباتر کتابهای مجموعهٔ حاضر، ادای سهمی برای تأکید بیشتر بر این دو نکتهٔ بنیادی است.



## معرفی نویسنده

الیستر مک‌کلین (۸۷ - ۱۹۲۲) داستان‌نویس اسکاتلندی، نویسنده‌ی دهها داستان مهیج و پرفروش بود که در سراسر جهان شناخته شده و مشهورند و از بسیاری از آنها فیلمهای موفقی ساخته شده است.

شب بی‌پایان در یخبنده‌های قطب شمال میگذرد. مردانی که به ماموریتی علمی به سرزمین برف و یخبندان و سرما و کولاک فرستاده شده‌اند، پس از سقوط یک هواپیمای مسافربری درمیابند که بر خطرهایی که تاکنون میشناخته‌اند خطر تازه‌ای افزوده شده است.



از پنجره هواپیمای سرنگون شده تو پریدم و روی جسد یک مرد پایین آمدم. با اینکه داخل هواپیما تاریک تاریک بود فهمیدم مرده است. چراغ قوه‌ام را روشن کردم و دیدم اشتباه نکرده‌ام. کمک‌خلبان بود که بین صندوقش و بدنه خرد شده هواپیما له شده بود. در حالی که جسد قیمه‌قیمه‌اش را با یک پتو می‌پوشاندم از خودم می‌پرسیدم چند جسد دیگر روی دستم دارم.

این دیدار ناگهانی با مرگ، اولین تماس من بعد از ماهها با تمدن انسانی بود. چهار ماه آزرگار بود که فقط با چند دانشمند دیگر در پایگاه علمی دورافتاده‌ای در منطقه کلاهدک قطبی گروئنلند کار می‌کردم. صدای ناگهانی هواپیمایی که سکوت یخزده آن شب را شکسته بود اولین یادآور دنیایی بود که ترکش کرده بودیم.

## نیمه شب دوشنبه

اولین کسی که صدا را شنید جَکسترا بود. صدا زد «هواپیما».

من با ناباوری گفتم «هواپیما؟ باز ویسکی خورده‌ای؟!» جکسترا لبخندی زد و گفت «باور کنید نه، دکتر میسون.» هر دومان می‌دانستیم که او چیزی قویتر از قهوه نمی‌خورد. «بیایید خودتان گوش کنید.»

این آخرین کاری بود که دوست داشتم انجام بدهم. پانزده دقیقه بود در کیسه خوابم دراز کشیده بودم و تازه توانسته بودم کمی گرمش کنم. پاهایم که کاملاً یخ زده بودند تازه داشتند جان می‌گرفتند و فکر بیرون آمدن در دمای زیر صفر پناهگاهمان پشتم را از ترس می‌لرزاند.

پرسیدم «هنوز صدای هواپیما می‌شنوی؟»

«بله. مرتب بلندتر و نزدیکتر می‌شود.» خوابیده بودم و فکر می‌کردم این چه جور هواپیمایی ممکن است باشد. «دکتر میسون!» حالا صدایش حالت اضطراری داشت.



«فکر می‌کنم تو دردسر افتاده! دارد پایین می‌آید و نزدیک می‌شود. باید هواپیمای بزرگی باشد، من صدای چند موتور می‌شنوم.»

من کفرم بالا آمد و گفتم «مرده شور بیردش!»  
از توی کیسه خوابم بیرون آمدم و با عجله چند دست لباس روی هم پوشیدم. در آن نیم ساعتی که از تنم درآورده بودمشان حسابی یخ زده بودند. سراغ بی سیم چیمان جاس رفتم. «بلند شو جاس. ممکن است لازمت داشته باشیم.»  
هر سه تا مان لباسهای پوستی کلفتمان - پالتو، شلوار، کلاه، چکمه، دستکش - را پوشیدیم و نقابهای برفیمان را زدیم تا صورتمان را از سرمای منجمدکننده بیرون در امان نگه دارد. بعد من از پله‌هایی که به دریچه سقف پناهگاه می‌خورد، دریچه‌ای که تنها راه خروج ما بود، بالا رفتم و محکم به دریچه کوبیدم تا یخی را که دورش بسته بود بشکنم.

آن شب استثنائاً یخش راحت شکست و ما برای بیرون رفتن از پناهگاه معطل نشدیم. وقتی سوز سرما وارد ششهایمان شد از درد به نفس نفس افتادیم. باد از آن هم که من فکر می‌کردم شدیدتر بود. صدایش که شبیه صدای آدمی بود که از درد فریاد بکشد از همیشه بلندتر بود، اما بلندتر از آن حالا می‌توانستیم صدای غرش موتورهای

هوایما را بشنویم.  
بعد خودش را دیدیم. کمتر از دو کیلومتر با ما فاصله  
داشت و ارتفاعش از سطح زمین بیشتر از دویست و پنجاه  
متر نبود. من فقط پنج ثانیه دیدمش اما همان مرا متعجب  
کرد. از آن نوع هوایماهای کوچکی که من انتظار داشتم



ناگهان صدای غرش موتورها کرکننده شد.

نبود. یک هواپیمای مسافربری بزرگ بود. وقتی سقوط هواپیما و وضع مسافران را در سرمای شصت درجه بیشتر از دمای داخل هواپیما مجسم کردم سرم پر از تصورات وحشتناک شد.

هواپیما یک دور کامل چرخیده بود و حالا داشت از سرعتش کم می کرد. سرعت پروازش به حد خطرناکی کم به نظر می آمد. بعد دیدم چراغهای فرودش روشن شد.

رو به جکسترا فریاد زدم «می خواهد بنشینند! دنبال جا می گردد. سگها را بیاور. ببندشان به سورتمه. تند باش!»

دوان دوان به پناهگاه برگشتم و فکر کردم در شرایط اضطراری چه چیزهایی ممکن است لازم شود.

فریاد زدم «هر چه لباس گرم پیدا می کنی بردار، جاس. کیسه خوابها، پتوها، هر چه به فکرت می رسد. وسایل اطفای حریق را فراموش نکن. چوبهای اسکی. ترا به خدا قرقره راهنما هم یادت نرود. بدون آن امکان ندارد بتوانیم راه برگشتمان را پیدا کنیم.»

جکسترا مشغول بستن سگها به سورتمه بود، با کمک سگ پیشرومان بالتو. با اینکه سگها بدخلق و بی میل بودند، بالتو پیشرو بودنش را نشان می داد و با خُر خُر کردن و گاز گرفتن گروهش آنها را وادار به اطاعت می کرد.

من با عجله سراغ تراکتور قطبی رفتم و با زحمت زیاد

نورافکن یخزده‌اش را درآوردم. می‌دانستم لازمان می‌شود. بعد یک بار دیگر صدای غرش موتورهای هواپیما را شنیدیم. این دفعه خیلی ضعیف و خیلی نزدیک بود. بعد هواپیما را دیدیم که مثل پرندۀ بزرگ ترسناکی از دوست متری ما گذشت.

من گفتم «دارد شمال ما می‌آید پایین.»

جاس فریاد زد «اگر خودش را داغان نکند خوب است. می‌خورد به آن تپه‌یخهای کوچک.»

پیشروی ما را باد تند و سوز سرما گند و پرزحمت می‌کرد. حرکتمان در امتداد سیم آنتن بی‌سیم مان بود که هشتاد متر به سمت شمال کشیده شده بود و جابجا متصل به یک جفت تیر بود که هر کدام چهار متر ارتفاع داشتند.

ناگهان صدای غرش موتورها کرکنده شد. من خودم را روی زمین انداختم و هواپیما را درست بالای سرمان دیدم. بعد یکباره موتورها از صدا افتادند و من صدای هیسی شنیدم و بعدش صدای بلند دیگری که همراهش زمین زیر پای ما لرزید و آخرش صدای خرد شدن چیزی فلزی. آنوقت سکوت شد.

باید زود دست به کار می‌شدیم. رو کردم به جاس و با عجله پرسیدم «سیم قرقره‌ راهنما طولش چقدر است؟»

«چهار صد متر.»

«چهارصد متر می‌رویم شرق و بعد می‌چرخیم سمت شمال.» بعد از اینکه مطمئن شدیم سر سیم قرقره را به یکی از تیرهای آنتن بسته‌ایم راه افتادیم. حالا زندگی ما بستگی به آن قرقره داشت، چون بدون آن نمی‌توانستیم راه برگشتمان را تا آنتن و بعد پناهگاه پیدا کنیم. تنها راهنمای ما در تاریکی و باد کورکننده و روی برفی که مثل آهن سفت بود و هیچ جای پایی برای پیدا کردن راه روی آن نمی‌ماند آن قرقره بود.

حالا داشتیم می‌دویدیم. سر من بر از افکار نومیدکننده بود. آیا مسافران در داخل هواپیما گیر افتاده بودند یا بیرون روی برفها پرتاب شده بودند؟ اگر بیرون بودند که در پنج دقیقه از سرما یخ می‌زدند. ما چطور می‌توانستیم آنها را به اهگاه ببریم؟ و اگر همه را سالم به پناهگاه می‌رساندیم طور سیرشان می‌کردیم؟

موقعی که به انتهای سیم قرقره رسیدیم به سمت شمال نیدیم. حالا هر چند متر به چند متر چوبهای اسکی را مین‌یخزده فرو می‌کردیم تا راه برگشتمان را بتوانیم نیم. بعد کاملاً ناغافل با آن روبرو شدیم، گودال که هواپیما روی سطح یخ‌کنده بود. با خوش‌بیاری یکراست به جایی رسیده بودیم که هواپیما سقوط

رو به باد دويديم و هوايما را ديديم. چه هيکلی  
داشت، بزرگ و وامانده. تا چشم من به آن افتاد فهميدم آن  
پرنده غول پيکر زخمی ديگر از جایش تکان نخواهد خورد.

www.KetabFarsi.com

## دوشنبه ساعت ۱ تا ۲ بامداد

وقتی هیچ جا اثری از آتش ندیدم نفس راحتی کشیدم. حتی کوچکترین آتشی امکان داشت به مخزن بنزین هواپیما راه پیدا کند و هواپیما را کاملاً نابود کند. نورافکن را روشن کردیم و دیدیم بدنه و دم هواپیما آسیبی ندیده، ولی دماغه و یک بال آن کاملاً خرد شده است. بعد چشم من به دو کلمه «بریتیش اِرویز» روی کمر هواپیما افتاد و از تعجب شاخ درآوردم. هواپیمای مسافربری خطوط هوایی بریتانیا وسط قطب شمال چکار می کرد؟ شک نداشتم که «بریتیش اِرویز» هیچ پروازی از روی این نقطه دورافتاده دنیا ندارد. پس چرا آن هواپیما اینقدر از مسیر عادی پروازش دور شده بود؟

با احتیاط از روی یخ لغزنده به جلوی هواپیما دویدیم. تپه یخ کوچکی را که هواپیما به آن خورده بود دیدیم. دماغه هواپیما همه ضربه برخورد را گرفته بود و کابین خلبان و شیشه های جلو کاملاً خرد شده بود. از مجسم کردن حال و

روز خلبانها وقتی بالای سرشان می رفتیم چندشم می شد.  
نورافکن را به سمت کابین گرفتیم و من سعی کردم روی  
پایین قاب پنجره بپریم، ولی جای دستی پیدا نکردم.  
جکسترا متوجه مشکل من شد و بالا دوید و مرا از زیر  
گرفت. زانوهایم را روی شانه‌های او گذاشتم و باقیمانده  
شیشه شکسته پنجره را خرد کردم. دو دقیقه بعد بزرگی  
سوراخ برای داخل شدن کافی بود.

به داخل کابین پریدم و روی جسد یک مرد پایین آمدم.  
کمک خلبان بود. هرگز در عمرم زخمهایی به آن بدی روی  
بدن کسی ندیده بودم. سرم را از پنجره بیرون کردم و  
فریاد زنان به جکسترا گفتم «یک پتو بیاور. با کیف داروها.»  
جکسترا برای پریدن به داخل هواپیما کمک احتیاج  
نداشت. او یکی از قویترین و سالمترین مردهایی بود که در  
تمام عمرم دیده بودم. پرید بالا و خودش را از پنجره رد  
کرد و کنار من پایین آمد.

روی جسد را با پتو پوشاندم و سر وقت خلبان رفتم که  
هنوز روی صندلیش بود. زخمی روی بدنش دیده نمی شد  
اما سرد سرد بود، سردتر از هر موجود زنده‌ای، حتی در  
منطقه کلاهک قطبی. برای او هیچ کاری از دستم  
بر نمی آمد.

کمی آنطرف‌تر بی سیم‌چی را پیدا کردیم. بیهوش بود



ولی هنوز نفس می کشید و بدجوری خونریزی داشت. آهسته انگشتانم را زیر سرش لغزاند و با وحشت فهمیدم که حتی اگر زنده هم بماند - که بعید بود - بقیه عمرش را کور خواهد بود. مرکز بینایی مغزش کاملاً خرد شده بود. یک آمپول ضد درد قوی به او تزریق کردم و آهسته رویش را با پتو پوشاندم.

پشت دستگاه بی سیم جسد دیگری پیدا کردم. کمک خلبان دوم بود. بعد در محوطه کوچک آشپزخانه به زن مهماندار برخورددم. به پهلو افتاده بود و آهسته ناله می کرد. چون به نظر نمی آمد زخم بدی برداشته باشد، رویش یک پتو کشیدیم و جلو رفتیم.

سالن مسافران به مراتب گرمتر بود، برای همین جکسترا را صدا زدم و گفتم «مهماندار را بیاور اینجا. اینجا بهتر زنده می ماند.»

بعد رویم را به مردی کردم که نزدیک در ایستاده بود. از پیشانی اش خون می آمد و بی رمق به من نگاه می کرد. گفتم «ممکن است سؤال احمقانه ای باشد، ولی چه اتفاقی افتاد؟»

جواب دادم «شما سقوط کردید. یک کم بنشینید، حالتان جا می آید.»

با تعجب دیدم هواپیما فقط نه مسافر دیگر دارد.

تزدیک جلوی سالن دو مرد بین صندلیها افتاده بودند. یکیشان هیکل درشت و موی فرفری مشکی داشت. دیگری کوچکتر و مسن‌تر بود و کتی به تن داشت که برایش گشاد به نظر می‌آمد. طرف چپ آنها مردی تنها نشسته بود. راست روی صندلیش نشسته بود و نگران اما کاملاً هوشیار به نظر می‌رسید. انگار هیچ آسیبی ندیده بود. بعد متوجه شدم به گردنش یقه کشیشی دارد.

دو مرد هم طرف راست بودند که بیشتر خواب بودند تا بیدار. یکی مرد درشت‌اندامی بود تقریباً پنجاه و پنج ساله، که مو و سبیل سفید پرپشت‌اش ظاهر افسران ارتش را به او می‌داد. آن یکی لاغر و پیر بود و بدون شک یهودی. هیچ کدام زخمی نشده بودند.

با خوشحالی با خودم فکر می‌کردم که تا اینجا فقط یکی از مسافرها زخمی بوده و او هم فقط پیشانیش بریده است. اما ته هواپیما هم دختری هجده نوزده ساله بین صندلیها روی زمین افتاده بود که وقتی دستهایم را زیر بازوهایش گرفتم تا بلندش کنم از درد فریاد کشید و گفت «مواظب باشید! شانه‌ام!»

با یک معاینه سریع فهمیدم استخوان ترقوه چپش شکسته است. سعی کردم آرامش کنم. گفتم «نگران نباشید. زود برمی‌گردم پشتتان.»

در آخرین ردیف صندلیهای ته هواپیما به مرد دیگری برخورددم. از حالت غیرعادی سرش فوراً فهمیدم مرده است. بنابراین برگشتم و به کابین خلبان رفتم. وضع کلاً به نظرم عجیب می‌آمد. مثلاً چرا هیچ کدام از مسافرها کمربند ایمنیشان را نبسته بودند؟ خلبان باید دستکم از پانزده دقیقه پیش از فرودشان می‌دانسته که یک سانحه غیرقابل اجتناب است.

جکسترا از در جلوی هواپیما وارد شد و گفت «مهماندار نمی‌آید. نمی‌خواهد بی‌سیم چی را تنها بگذارد.»  
«خودش حالش خوب است؟»

«فکر می‌کنم پشت‌اش درد می‌کند ولی نمی‌گوید.»  
مرد درشت هیکلی که سبیل و موی سفید داشت ناگهان سراغمان آمد. تنش از عصبانیت می‌لرزید. فریاد زد «چه شده؟ چرا هواپیما نشسته؟ این صدای بیرون چیست؟ شما دیگر که هستید؟» بعید نبود برایمان در دسر درست کند، ولی در آن لحظه تعجب و عصبانیتش قابل درک بود. آرام گفتم «شما سقوط کرده‌اید، ولی هیچ نمی‌دانم چرا. صدای بیرون صدای کولاک برف است. ما هم چند تا دانشمندیم که توی پایگاهی حدود یک کیلومتری اینجا کار می‌کنیم.»

می‌خواستم از کنارش رد شوم که با دستش جلویم را

گرفت و با لحنی جدی گفت «صبر کنید اگر ممکن است.  
فکر می‌کنم لازم است ما یک خرده بیشتر بدانیم.»  
دستش را کنار زدم و با لحن تنیدی گفتم «بعداً. یک مرد  
زخمی احتیاج به کمک فوری دارد. می‌بریمش یک جای  
امن، بعد می‌آییم دنبال بقیه‌تان.»

مرد موسفید می‌خواست باز مخالفت کند که من اضافه  
کردم «فقط یادتان باشد که اگر ما نبودیم یکی دو ساعته از  
سرما یخ می‌زدید. هنوز هم امکانش هست.»  
مرد مومشکی جوانی که روی زمین افتاده بود وقتی از  
کنارش رد می‌شدم لبخندی زد و گفت «کمکی از من  
برمی‌آید؟»

کمکش را با کمال میل قبول کردم. سر وقت بی‌سیم چی  
رفتیم و دیدیم مهماندار با نگرانی دارد نگاهش می‌کند.  
خود زن رنگش پریده بود و از سرما می‌لرزید. با کمی  
دودلی گفت «من... من باید بروم سری به مسافرها بزنم.»  
من با اخم گفتم «یک خرده دیر به فکرشان افتاده‌اید،  
نه؟»

«می‌دانم. متأسفم. نمی‌توانستم او را ول کنم.» نگاهی به  
مرد جوانی که پیش پایش افتاده بود انداخت و با ناراحتی  
پرسید «او... او می‌میرد؟»

گفتم «احتمالاً» و او طوری رویش را گرداند که انگار

سیلی ای به صورتش زده‌ام.

بی سیم چی را با نهایت احتیاط روی برانکار گذاشتیم و بستیم. بعد من و جوان مومشکی برانکار را از پنجره شکسته به دست جکسترا و جاس دادیم که آن زیر منتظر بودند. آنوقت مهماندار را بیرون دادیم. موقعی که داشت پایین می رفت فکر کردم صدای فریاد دردش را شنیده‌ام و یادم آمد که جکسترا چیزی درباره آسیب پشت او گفته بود. ولی حالا وقت آن را نداشتم که فکری برایش بکنم.

جوان مومشکی روی سورتمه به ما پیوست و راه افتادیم. سگها هم که مشتاق پناه بردن به جایی از دست سرمای بی رحم بودند با تمام سرعت می دویدند. باد از پشت سرمان می آمد و زمین یخزده مثل سطح رودخانه یخ بسته‌ای لغزنده بود. بالتو سگ پیشرو جلو می دوید و راهی را که چوبهای اسکی و قرقره راهنما مشخص کرده بودند بدون دودلی دنبال می کرد. پنج دقیقه بعد در پناهگاه بودیم.

چراغهای نفتی و اجاق را روشن کردیم و جای راحتی برای مرد زخمی درست کردیم. به مهماندار گفتم کمی قهوه درست کند و بعد او را با جوان مومشکی تنها گذاشتیم. هر سه تا مان به طرف هواپیما برگشتیم و لباسهای گرمی را هم که به آنها قرض داده بودیم با مقداری نواز

زخم‌بندی با خود بردیم.

دمای هوای داخل سالن مسافران هواپیما دستکم شانزده درجه پایین افتاده بود و تقریباً همه داشتند از سرما می‌لرزیدند. یکی دو نفرشان دستهایشان را به تنشان می‌زدند تا گرمشان نگه دارند.

کپه لباسها را روی یک صندلی گذاشتم و گفتم «اینها را بین خودتان تقسیم کنید. تند باشید. می‌خواهم فوراً از هواپیما بروید بیرون. ولی شاید لازم باشد یکتان با من بمانید تا به این خانم جوان کمک کنیم.» به دختری که روی صندلی عقب نشسته بود اشاره کردم.

«به تو کمک کنیم؟» صدای زن جوانی بود که پالتو پوست گرانقیمتی به تن داشت. «چرا؟ او چه‌ش است؟»  
گفتم «استخوان ترقوه‌اش شکسته.»  
خانم پیر با نگرانی پرسید «شکسته؟ چرا به ما نگفتید، آدم بی‌فکر؟»

جواب دادم «فراموش کردم. حالا چه کسی...؟»  
حرفم را قطع کرد و گفت «من می‌مانم. خیلی دوست دارم کمک کنم.»

جاس با بقیه مسافرها از هواپیما بیرون رفتند و ما دو نفر دخترک را به صندلی جلو بردیم تا جای کار داشته باشیم.  
خانم پیر با سوءظن از من پرسید «می‌دانید دارید چکار